



خون یاران به خون خفته

نصرت الله نوح

نوبهار آمد و بی روی تو زیبا نیست
دشت سرسبز و نسیمش فرح افزانست
باغ در چشم ماتمکده را ماند
که در او یک گل شاداب و شکوفا نیست
اشک از دیده نرگس به زمین ریزد
گرچه گل را به نظر دیده بینا نیست
سوسن از بیم فروبرده زبان در کام
ده زبان دارد و افسوس که گویا نیست
لاله، چون پیکر خونین کفنان از خاک
سربرآورده ولی لاله حمرا نیست
خون یاران به خون خفته بود کامروز
هیچشان درد، جز اندیشه فردا نیست
خون «رحمان» عزیز است که می جوشد
گر چه یادیش ز تنهائی «آنا» نیست
خون صد «رحمان» جوشنده بر این خاک است
چهرشان گرچه در این آینه پیدا نیست
ما، دی و بهمن خونبار بسی دیدیم
هیچمان زین همه غم وحشت و پروا نیست
باش بینی اثر خون عزیزان را
گرچه امروز به چشم تو هویدا نیست
خلق می ماند و می رزمند و می گیرند
آنچه را داده ز کف، جای محابا نیست
من و ما هستیم اندیشه مکن یا را
مرگ صد مرد وطن، مرگ من و ما نیست

◆ این شعر را در تیرماه سال ۱۳۴۲ در سخت ترین روزهای زندگی ام در مرگ دوستم رحمان هاتفی ساختم و در همان زمان در نشریات مخفی چاپ شد. در آن روزهای در بدری این شعر هم گم شد تا بطور تصادفی امروز بعد از ۲۶ سال در دفتر شعری که همسرم پروین برای خود جمع آوری می کند یافتم. با تشکر از او این شعر را به جنبش نوین جوانان کشورمان تقدیم می کنم.
تیرماه ۸۸

که برمی خیزد؟

اردشیر لطفعلیان

زان خاک کز او گنج و گهر می خیزد
بس فتنه که هر شام و سحر می خیزد
جز ما به رهائیش که بر خواهد خاست؟
گر ما بنشینیم که بر می خیزد؟

روزی دگر رفت و به کف سودی نیست
این زخم کهن را سر بهبودی نیست
از آتش کاروان در این دشت به جای
جز توده ی خاکستری و دودی نیست

بر این تن بی روان سری پیدان نیست
اندر پس این شب سحری پیدان نیست
هر سوی که روی می نهم دیوار است
زین دخمه به خورشید دری پیدان نیست

این قوم مپندار که دین دارانند
یا در پی یاری به گرفتارانند
هر کودک کوی نیز داند کاینان
سر خیل بداندیش تبهکارانند

یک چند اسیر ستم شاه شدید
چندی به فریب شیخ گمراه شدید
"پایان سخن شنو که ما را چه رسید"^(۱)
از چاله برآمدیم و در چاه شدید

این پرده ی استتار را یکسوزن
این خدعه ی آشکار را یکسوزن
بگذار دگر باره بتابد خورشید
این ظلمت جان شکار را یکسوزن

تا روزن آفتاب را سد کردند
با مهر و خرد آنچه نشاید کردند
آزادی و آزاده کشیدند به بند
از داد زدند لاف و چون دد کردند

۱- وامی از خیام
واشنگتن، نوامبر ۲۰۰۷

مورثیه

علی جلالی

دیگر هیچ لبخندی دنیا را زیبا نخواهد کرد
دیگر هیچ پرندۀ ای شعر پرواز را زمزمه نخواهد کرد
دیگر هیچ دلی طمع شیرین عشق را نخواهد چشید
اما ای عزیز
دیری نپائید که
پرندۀ شعر پرواز را زمزمه کرد
دل از طعم شیرین عشق سخن گفت
و
تو نبودی

نوحه جغد

از استاد روانشاد ابوتراب جلی
بیزارم از آن ریو و ریایی که تو داری
شرم آیدم از عورو ادایی که تو داری
اسباب دغل کاری و ابزار فریب است
عمامه و تسبیح و ردایی که تو داری
گویند خداوند رحیم است و کریم است
اما همه قهر است خدایی که تو داری
چونست که از کعبه به بتخانه کند میل
آن عقربۀ ی قبله نمایی که تو داری
پیوسته نگاه تو به نذر است و نیاز است
ای وای از آن طبع گدایی که تو داری
بیکاری و در یوزگی و مفت چریدن
پیدا بود از حال و هوایی که تو داری
ویرانه شد این ملک ز فریاد تو ای شیخ
چون نوحه ی جغد است صدایی که تو داری
از بهر تو سرمایه کسب است و تجارت
توس و نجف و کربلایی که تو داری
دیگر مکش از آن شکم گنده حجالت
ستارعیوب است عبایی که تو داری!

زلزله سیاسی

میرزا آقا عسگری (مانی)
اکنون بلرز زمین من!
این خواب باستانی را بشکن
ارواح را که چون سایه به ما چسبیده اند،
فریادهای گم شده را در دژهای کهن،
زندگانی را که پشت باورهای رنگ پریده،
چشم براه نوشتن جهان مانده اند بر آشوب!

این زلزله، دهان فقر من است
دهان پرخاش من
صدای فک های شکسته ی غرور
که درختان را حتا می شکافد
تا خون در آوندهاشان نشان دهد.
این لرزه
دهان زمین نیست که سر نوشت شما را می جود،
دهان تلخ و گس من است.

هی گفتم آقا!
خانه بر باورهای تاریک برپا نکن
پوسته ی نور را با چاقوی قصابان
جدا نکن از تن زمین،
براین درخت خرما مرگجابه نکش! نشنیدی!

هی گفتم آقا!
بر خشت های خانه ی ما آینه نویس، پوک می شوند
حافظه ی کودکان را از اوراد عربی پر نکن
دانائی زنان را مچاله نکن! نشنیدی!

هی گفتم آقا!
از خاک ما خشت زن،
بگذار خاوران آسوده باشد از خواب خون و خفتو،
بگذار خدا در پاسوی ستاره ها
در خواب جاودانه اش به فراموشی رود
نیاورش به خیابان، به دانشگاه،
به بستر همکامی ما!

گفتم خدا مرسدس بنز نیست که با آن
خیابان ها را سیاه و نفرت انگیز کنی.
گفتم حضرات!
(باز هم می گویم! نگو که نگفتی!)
آخر، ما که شتر نیستم سواری دهیم
گله نیستم آقا!

ایرانی هستیم و پیش از آن آدمیم!
من کرم نیستم که زیر پای تو له شوم،
من خدا نیستم تا جنایت ات را به نام من بنویسی،
نیزه ی نورم که از شانه ی شامگاه بر آن می افتید
نشنیدید!

اکنون ببین! زمین زیر پایت می لرزد!
این لرزه های زمین نیست
که استخوان های شما را به خاطره ی خاک می برد!

این فریاد من است!
کمی گوش بخوابان، باشد که بشنوی:
لرزه های کوبنده از چهارسو می رسند
سلول های من یک به یک به یک بیدار می شوند
خط های موزون دانائی،
پیشانی تاریخ را جوان می کند
سرزمینی که تاب در خود کشیدن این همه خون را نداشت
برگرده ی رختی سرکش برمی خیزد.

از جهات ششگانه لرزه ها پیایی می آیند.
منابر شکسته پی را فرو می ریزند
تا گرد خاک از روی این سرزمین برخیزد
و خورشید بتواند پیراهنی بر تن کودکان کند.

شما مرده، من زنده!
اگر چنین نباشد که می گویم،
پس چرخه ی تاریخ، دروغی بیش نباشد!

که ننگش به نام باد!

آتوسا میراسکندری
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
بیتی از حکیم توس
◆ ◆ ◆
گفتی پلنگ و شیر؟
حیف از کلاغ و کرکس و کفتار آیدم.
برخیز پیر توس و بین میهن تو را،
ویرانه کرده است،
آن مرده خوار شوم.

که ننگش به نام باد!
ابلیس در برابر او سجده می کند
عفریتگان فدایی و دیوان غلام او
تشنه به اشک مادر و خون دلاورش،
سی سال کشته است؛

شرنگش به جام باد!
با تیشه کنده ریشه ی ایمان ملتی
تندیس زشت کینه و خشم و دسیسه است
افکنده سایه ی سیه مرگ بر وطن
میخ مصیبت است

روزش چو شام باد!
سرچشمه ی پلیدی و بیداد گشته است
نفرین اهرمن به جوانان میهن است
کشتار پیشه اش،
دژخیم آریاست

بومش به بام باد!
خلیج فارس!

علیرضا طبایی
نگین شعر برانگشتر مینایی ایران!
کتاب نیلگون رازهای سینه ی تاریخ!
رواقی آبگون،
-دهلیز قلبی پرتپش، جوشنده جاویدان
◆ ◆ ◆
قدمگاه غرور و اقتدار پارس!
سریر پایتخت شوکت دریایی ایران زمین،
از مشرق تاریخ تا امروز!
گذرگاه شرف، آوند خون گرم در رگ های ایرانشهر!
گلوگاه حیات و مرگ!

حریر بستر خواب و خیال سندیباد و...
- پوشش تابوت بایندر!
نماد قتل عام کاروان بی گناهی،
-مردمی آسوده بربال سفر
-در انفجار ناگهان کینه و کابوس...
◆ ◆ ◆
خلیج فارس!
تپش گاه صدف، گهواره ی رؤیای مروراید!
کمان لاجوردی فام، گردنبند فیروزه،
کلید قصرهای گنج زیرآب
بهشت گام های جاشوان، درملقای بوسه و دیدار
هیاهو خانه ی کالای صیادان و لنگرگاه شرحی ها...
طنین نبض ایران
-بستر کیش و ابوموسی و تنب و خارک، قشم و هرمز
و ... دزدانه های پیکر ایران!
پلی ازآب، با طاق و ستونی از مقرنس های آبی رنگ
- از آینه های تندر و خیزاب
چمنزار نسیم و موج و کف، تالار آینه...
◆ ◆ ◆

در این آینه ها پیدا است:
سرود بادها در بادبان های شکوه ناوگان داریوش و
نادر و عباس،
-با آهنگ پیروزی!
غرور زخمی مزدورهای دور یا نزدیک زیر گام های
کوه وار فخر ایرانی
گریز کوسه های وحشی آن سوی دریاها
-هلند و پرتغال و آندلس
-کمپانی غارت، بریتانی!!
شکست استخوان و هیبت پا در گریز ناریان، برتخته
پاره ها و کشتی ها فرو غلتیده در غرقاب های ترس.
◆ ◆ ◆

در این آینه ها پیدا است:
عبور بافه های خشم خسرو، هرمز و شاپور،
-عبور بند از پا، طوق از گردن، طناب از کتف-
سزای ناسپاسی، کیفر دستان تازی های دست
انداز...
صدای سیلی ایران به روی گونه های آز!
طنین افکن، میان موج ها، از دور...
◆ ◆ ◆

چراغ افروز و گرمی بخش شب های زمین،
-کانون روح آتش زرتشت!
درفش تا ابد در اهتزاز قوم ایرانی!
نشان افتخار سرزمین پارس
خلیج فارس!...
پی نوشت:
۱- دربادار بایندر، یکی از افسران سرفراز و رشید ایرانی، که
سالیان دور، به شهادت رسید. ۲- شاپور ذوالاکتاف و
انوشیروان، تازیان حرامی را که به جنوب ایران دست اندازی
کرده بودند، با گذراندن طناب از کف ها، سیاست می کردند.

تنفسی تنفسی تنفسی

عزت گوشه گیر
زمانی که چشم ندا خیره در چشم او خیره ماند و ندا
داد: ایران منم من
تمام جهان گفت ایران منم من
دو چشم شکبیا و سی سال خشمی فروخورده از طوق و
شلاق و کشتار و مرگ و شکنجه
و طغیان یک قصه ی خالص و چکه چکه
پراز تکه تکه
فرو رفته در طنز و لبخندهای شناور میان حقیقت
و رویا
و قلبی شکوفنده از عشق چون شعر شاعر
فروغ و سپهری و خیام و حافظ
ندا داد: ایران منم من
هم آبم هم آتش
هم از جنس بادم هم از جنس خاک
هم از جنس غربت هم از جنس فرقت هم از جنس دوست
هم از استخوانم هم از خون و پوست
عصب در عصب بافته چون عشقه
ستون در ستون بیستون چل ستون در تنیده
روانم چو رود و توانم چو کوه و خروشان چو آتشفشانم
درخشانم از کوشش نور و از جوشش شور و از رویش
یک تنفس
تنفس تنفس تنفس تنفس
بزن زنگ را جان جانان دنیا
بخوان چشم من را که خیره ست در چشم تو ای جهان
جهان باز جانخوارجان آفرین
که ایران منم با تمام تضادش
که می میرم از رویش یک صدای تنفس
تنفس تنفس تنفس تنفس
◆ این شعر در بحر متقارب و لی بدون رعایت تعداد
«فعلن» ها ساخته شده است.

خطابه برای شهیدان جنبش خرداد

محمد علی اصفهانی
ما شما را باز خواهیم یافت
ما شما را باز خواهیم یافت
در حنجره ی سینه سرخی که خواهد خواند
بر شاخسار درختی که بر تمام خاک
سایه خواهد گستراند
و رودی از قلّه های آتشفشان در راه است
که همه ی دریا ها
به آن می ریزند.
و همه ی دریا ها از آن برمی خیزند.
باد، این روزها آفتابی است
و ما را خواهد برد.
تا همه ی ابرها، تا همه ی باران ها.
تا همه ی دانه هایی که خواهند شکفت.
و تا سینه سرخی که شما را
بر شاخسار درختی خواهد گفت.
درخت ها را می زند تا شاخساری نماند
سینه سرخ ها را می کشند
تا حنجره یی نخواند
اما سینه سرخی هست
که او را نمی توان کشت:
سینه سرخی که همه ی سرخی هاست.
اما درختی هست که آن را نمی توان زد:
درختی که همه ی درخت هاست.
«همه ی درخت ها را چه طور می شود زد؟
همه ی سینه سرخ ها را چه طور می شود کشت؟»
این را کسی به من گفت
که می رفت و شعله می کشید
دست هایش روشن بود.
این را کسی به من گفت
که می رفت و دور می شد و باز با من بود.
این را مادری به من گفت بر مزار پسری.
این را پسری به من گفت
بالای نعش دختری.
این را دختری به من گفت
در بغض ساکت پدری.
این را چرخ های کارخانه ها به من گفتند
و ایستادند.
این را پروانه های آسیاب ها به من گفتند
و تن به توفان دادند.
این را سبکینه خانم قالی باف به من گفت
این را آقا رسول دستفروش طواف به من گفت
این را عبدوجل جمال آواره به من گفت
این را خانه ویران و نخل سوخته
و بمب و موشک و خمپاره به من گفت
این را زندانیان به من گفتند
و به شکنجه گاه رفتند.
این را شکنجه شدگان به من گفتند
و روی پا های بر آماسیده شان باز راه رفتند.
این را زیر اعدامی ها به من گفتند
و حلق آویز شدند، تیرباران شدند.
یعنی که ابر شدند و پاشیدند و باران شدند.
این را باران ها به من گفتند و خاک ها را شستند.
شما، آن نیستید که نیست.
شما، آن هستید که هست
در حنجره سینه سرخی که پرید
و بر قلّه های آتشفشان نشست.
و روزی خواهد خواند
بر شاخسار درختی که بر تمام خاک
سایه خواهد گستراند.
روزی که باز خواهد گشت و بعد از آن
دیگر همیشه خواهد ماند.